

سفر مقدّس

سفر جنگ‌جویی صلح‌جو به عالم ماوراء

دَن میلمن

فریده مهدوی دامغانی

جایزه بین‌المللی ترجمهٔ مُنسلِیچِه ۲۰۰۳ از ایتالیا

نشان افتخار طلای ۲۰۰۳ از راونّا و ۲۰۰۴ از شهر فلورانس

شهروند افتخاری راونّا در سال ۲۰۰۵



نشر ذهن آویز

تهران، ۱۳۹۸

فصل نخست

فراخ از ماهیتابه داغ...

تنویر روح، صرفاً شامل دیدن اشکال نورانی و
مکاشفات گوناگون نیست. بلکه در این است
که تاریکی را نمایان ساخت. شیوه دوم بسیار
سخت تر است، و در نتیجه، مورد پذیرش عموم نیست.
کارل یونگ

در شب ازدواجم، گریستم... این موضوع را به خوبی به یاد دارم: من و لیندا^۱
در طول آخرین سال دانشگاهم در برکلی^۲ ازدواج کردیم. کمی پیش از سحر، از
خواب بیدار شدم، درحالی که بی اندازه احساس افسردگی می کردم. من از زیر پتو و
ملافه بیرون خزیدم، درحالی که دنیای اطراف، هنوز هم در تاریکی کامل فرو رفته
بود. قدم به هوای خنک سحرگاه نهادم. درشیشه‌ای را بستم تا مزاحم همسرم نشوم،
و سپس احساس کردم سینه‌ام به تکاپو افتاده است، و هر لحظه ممکن است بغضم
بترکد... من برای مدتی طولانی گریستم، اما به هیچ وجه علت آن را نمی دانستم.

چرا باید احساس اندوه و بدبختی می کردم، حال آن که لازم بود شاد و سعادتمند
باشم؟ پیوسته این پرسش را از خود می کردم. تنها پاسخم، نوعی حس غریزی
بسیار عمیق بود که به من هشدار می داد نکته بسیار مهمی را به دست فراموشی
سپرده، و به گونه‌ای، از مسیر اصلی زندگیم، منحرف شده بودم... این احساس،
سایه‌ای بس عظیم، بر سراسر پیوند زناشویی ما افکنده بود...

پس از فراغ التحصیل شدنم، تمام پیروزی و موفقیت و تحسین و تجلیلی که
همواره برای یک ورزشکار قهرمان وجود دارد، پشت سر نهادم، و خود را به نوعی

گمنامی نسبی، تطبیق دادم. من و لیندا، به لوس آنجلس^۱ نقل مکان کردیم، جایی که برای نخستین بار، با مسئولیتهای سخت زندگی رویارو شدم. من از گذشته‌ای پرزرق و برق برخوردار بودم، و صاحب یک مدرک تحصیلی بسیار قابل قبول، و یک همسر باردار... وقت آن رسیده بود که در جستجوی کاری برای اشتغال باشم.

پس از مدت کوتاهی که وقتم را صرف فروختن بیمه‌نامه‌های مسخره کردم، به سراغ بدلکاری در هالیوود رفتم، و بعد هم حرفه نویسندگی را پیشه کردم. اما در نهایت، موفق شدم موقعیت خوبی به عنوان مربی ورزشی در دانشگاه استنفورد^۲ برای خود فراهم آورم.

با وجود این شانس بزرگ، و همراه با تولد دختر دلبندم هالی^۳، من هنوز هم دستخوش نوعی احساس خلاء و پوچی توضیح‌ناپذیری می‌شدم، و احساس می‌کردم که در حال محروم شدن از یک واقعه یا یک چیز مهم هستم... من به هیچ‌وجه قادر نبودم این احساس باطنی را به همسرم لیندا بازگو کنم، و یا اساساً سعی در توصیف آن کنم. من هنوز هم دلم برای راهنمایی‌ها و آموزشهای سقراط تنگ می‌شد، و سعی داشتم تمام تردیدهایم را به کنار بگذارم، و نقش یک شوهر و پدر خوب را ایفاء کنم. اما این نقشها، مانند شغلهایی که برایم مناسب نباشند، چون لباسهایی تنگ که بدن انسان را در هم می‌فشارند، روحم را در هم می‌فشرده...

چهار سال سپری شدند... ماجرای جنگ ویتنام، فرود بر روی کره ماه، و بالاخره ماجرای واترگیت، وقایع مهمی بودند که در دنیای کوچک خانوادگی و دانشگاهی من، تأثیرات فراوان برجا نهادند.

در دوران دانشجویی‌ام، زندگی به مراتب سهل‌تر به نظر می‌رسیده بود. هیچ مسئولیتی مگر درس خواندن، تمرینات ورزشی، زنگ تفریح، و داشتن رابطه‌ای عاطفی با همسر آینده‌ام نداشتم... من از تمام قوانین آن بازی اطلاع داشتم. اما این مقررات، اکنون دستخوش تغییر شده بودند. هر روز، ناچار بودم امتحانات سخت زندگی را بگذرانم، و هیچ مقدار زرنگی و زیرکی و فریبکاری، قادر نبودند معلم

کتاب نخست: هدایتگر روح □ ۱۳

اصلی را که همانا خالق هستی بود، فریب دهند... من فقط قادر بودم خودم را فریب دهم. از همین رو، تصمیم گرفتم این کار را با نوعی عزم و ارادهٔ سماجت‌وارانه، انجام دهم.

در حالی که ذهنم را به یک خانهٔ بیلابلی با نرده‌های سفید، و دو اتومبیل زیبا در گاراژ خانه، تقویت می‌کردم، باز هم به نفی کردن آرزوهای باطنیم ادامه می‌دادم، و مصمم بودم کارهایم را عملی سازم. با خود می‌گفتم که همسرم لیندا، از صفات خوب زیادی برخوردار بود، و من به راستی یک احمق بودم اگر قصد داشتم این نکات را نادیده بگیرم. من همچنین موظف بودم به دخترم هم فکر کنم.

هر قدر بیشتر ناچار بودم در «واقعتهای زندگی» فرو بروم، و با سختی‌ها دست و پنجه نرم کنم، بیشتر از دروس و تجربیاتی که از سقراط آموخته بودم، دور می‌شدم، و کم‌کم مانند تصاویری غمگین، در دفتر نقاشی خاطراتم، جلوه می‌کردند... تصاویری مبهم، از زمانی دیگر، و عالمی دیگر... رؤیایی که مربوط به مدتها قبل می‌شد... با گذشت هر سال جدید، گفته‌های سقراط دربارهٔ آن زن، در هاوایی، و مدرسه‌ای در ژاپن، و کتابی که در صحرا مدفون شده بود، بیش از پیش به نظرم غیرواقعی می‌رسیدند، تا آن که در نهایت، هرچه بود، دربارهٔ آنها به دست فراموشی سپردم.

من دانشگاه استنفورد را به نفع کالج اُبرلین^۱ در ایالت اُهایو^۲ کردم، با این امید که شاید این تغییر، باعث شود رابطه‌ام با همسرم، بهتر تقویت شود. اما محیط جدید زندگی‌مان، فقط منجر به این شد که ارزشهای زندگی هرکدامان، بیشتر واضح و مشخص شوند: لیندا از آشپزی لذت می‌برد، و عاشق غذا خوردن بود، حال آن که من غذاهای خام و گیاهخواری را به هر چیز، ترجیح می‌دادم... همسرم از وسایلی زیبای خانه لذت می‌برد، حال آن که من سادگی و نبود اشیاء اضافی را در خانه ترجیح می‌دادم، و از سلیقهٔ ورزشکاران زن که سادگی و قناعت را به هر چیز ارجح می‌دانند، می‌پسندیدم... من ترجیح می‌دادم فقط روی تشکی بر روی زمین بخوابم.